

از درخت پیرس

از من پیرس که « امروز چه روزی است؟ ... » من چه می دانم چه روزی است . که از من پیرس « ساعت چند است؟ » تا فوراً بگویم چه ساعتی است ، گرچه ساعت را نیم ساعتی پیش باز کرده بودم و نمی دانم کجا گذاشته ام .

از من پیرس دیروز چه روزی بود ، یا فردا چه روزی است . من از کجا بدانم اسم امروز و فردا چیست ، یا اسم دیروز و پریروز چه بود . من همین را می دانم که پریروز همان روزی است که رضا طرطی را برد ، اما نمی دانم کجا برد ... من دیدم که قفس دستش بود و داشت می رفت و طرطی هم توی قفس بود . اما اگر منی دلت می خواهد بدانی کجا می رفت ، رضا را پیدا کن و از پدرش پیرس ... دیروز هم همان روزی است که سارها از درخت پیرس رفتند و رفتند . از من اسم آن روز را پیرس . از من پیرس که چرا رفتند کجا رفتند . من همین را می دانم که رضا که طرطی را برد ، سارها هم درختشان را به مرغان دیگری از نژاد ناشناس واگذاشتند ، خوابه های ری را زیر بال گرفتند و دیگر هم پیدایشان نشد . اما اگر منی دلت می خواهد بدانی چه روزی رفتند و چرا رفتند و کجا رفتند ، از درخت پیرس . همان در اسم آن روز را به یاد دارد ، شاید هم بدانند سارهایش چرا رفتند و کجا رفتند ، چرا برگشتند .

از من پیرس که « امروز چندم ماه است؟ ... » من که حتی نمی دانم در کدام ماه هستم ، از کجا بدانم که در چندم آن ماه هستم . که از من اسم سبزی ها و میوه را پیرس ، تا فوراً بگویم این اسفناج است یا کرفس ، آن انگور است یا گلابی ...

رضی کن که مثلاً بر اثر یک بلای آسمانی ، یا یک حادثه ای فلکی ، اینچیزها ، اسم و تاریخ روزها برآید روزی از یاد مردم جهان پاک شود - یعنی وقت گم بشود و مردم نتوانند در کجای زمان هستند - اگر چنین روزی پیش بیاید ، آرزوت خوابی دید دنیا چه شهرزنگی بشود : نظاره ها در تونلها ، کشتی ها در دریا و

هرایماها در آسمان در هردشان فراهمند پر خید و نخراده فهمید چه غلطی بلنند ...
 تریب های که به طرف دروازه ها شوت شده ، در پای در و بر دروازه ، در آسمان
 میگلرب فراهمند ماند ، تا بالاخره اسم و تاریخ و ساعت روز معلوم ، تکلیفشان روشن
 بشود ، یعنی اگر گلی شدنی هستند ، که هر چه زودتر بشوند ، اگر هم شدنی هستند ،
 هر جایی دشان خراست بینند ، که تکلیف روز شدستان هم روشن بشود ، یعنی
 اگر هدرا کشیدنی هستند ، که هر چه زودتر هردشان را راحت کنند ، اگر هم بد و پیراه
 گفتنی هستند ، میخوردی معطل نشوند ...

حالا خرابی گفت « تریب بی زبان را چه به این درها ؟ ... » اما من معتقدم
 اگر چنین روزی پیش بیاید - یعنی وقت گم بشود و مردم ندانند در کجای زمان هستند -
 هیچ نخی هم از سرداخ هیچ سوزنی گذر نخراده کرد ... مگر نه این است که برای هر
 اتفاقی که افتاده ، یا باید بینند ، در پای روز از ل ساعت ، زمانی تعیین و مقرر شده ؟
 حالا اگر ساعت و زمان گم بشود ، یعنی معلوم نباشد در کجای زمان هستیم ...

...

من این نامه را به قصد نرفتنی شروع نکرده بودم . از پیدا شدن پرستوها و
 خانه زدن در آنها فهمیدم که باید نوروز نزدیک شده باشد . من این نامه را به قصد
 تبریک نوروزی شروع کرده بودم ، اما اینطور از آب در آمد ، و حالا که اینطور شد ،
 همین طور ادامه خواهیم داد :

سالهای سال است که رابطه ی من با زندگی و همه چیز قطع است . با تاریخ و
 تقویم بیگانه شده ام . این است که نمی دانم اسم این روزهایی که اینچنین دنبال هم گذارنده اند
 چیست و چندم چه ماهی است . من بین روزها فقط شنبه ها و یکشنبه ها را می خردم
 می شناسم : وقتی یک روز پاری شوم و می بینم کامبیز در خانه است ، می دانم که اسم آن روز
 باید شنبه یا یکشنبه باشد ، چون دیگر روزها در سه کار می رود .

من نه فقط اسم روزها و ماهها را از یاد برده‌ام ، حتی تابستان و زمستان را هم با اسم‌هایی مثل تیر و مرداد ، یا دی و بهمن نمی‌شناسم . هر وقت هوا گرم است ، یعنی تابستان ، و گاهی که هوا خیلی گرم بوده ، با خردم گفته‌ام « باید مرداد ماه باشد ... » هر وقت هم هوا سرد است ، یعنی زمستان ... به من چه که اسم ماه‌های تابستان و زمستان چیست . اصلاً به چه دردم می‌خورد که بدانم ...؟ و هر وقت هوا رو به روشنی می‌گذارد ، هر وقت پرندوها اینچنین عاشقانه می‌خوانند و دنبال هم می‌گذارند و در فضا چراند می‌زنند ، می‌دانم که فردا باید نزدیک شده باشد . اما هیچوقت ندانم که ترانته باشیم یک کاسه عدس را به موقع فیس کنیم و در اول فردا یکی دو بشقاب سبزی فردا می‌زی نیز گذاشته باشیم ...

•••

« سه تا بچه ترقه‌ی خیلی عالی دارم - از آن ترقه‌های زنگی ، خوش‌صدا ، بی‌خطر - اینها را برای چارشنبه‌سوری بچه‌ها خریده‌ام . اما فرداها یکی پس از دیگری از کنار گوش و جلو چشممان گذاشتند و رفتند ، بی اینکه ما آنها را دیده باشیم ... و چارشنبه‌سوری‌ها ، با ترقه‌بازها و از روی آتش پریدنها و سرد خرفانی‌هاش ، به جز زخمی در دل بچه‌ها نیست ... »

•••

تقسیم کردن زمان به بخش‌های دراز و کوتاه‌ی مثل آن ، سال ، ماه و روز و ساعت ، همانا که علت و حکمتی داشته و همانا به خاطر احتیاجی بوده . اما برای این گروه‌هایی که هیچ تا شب در خیابان ماکس‌های ذباله را پاره می‌کنند و دعواشان می‌شود و دنبال هم می‌گذارند ، یا این پرندوها که روی درختهای مقابل پنجره‌ی ما از این شافه به آن شافه می‌روند ، چه وقتی می‌کنند که اسم امروز و فردا ، یا اسم این ماه و آن ماه چیست ... به آنها چه لزوم دوشنبه و پنجشنبه بودن روزها ... به آنها چه که چند سال و چند آن از توله یا مرغ کدام بزرگوار می‌گذشته و نگذاشته ... زندگی در سوت و کور این تنهایی ، در این خاموشی و این سکوت ، هر چه تبدیل کرده به یک دریای بی‌نیاز از تاریخ و تقویم .

ملا ممکن است گوییم « پس حدود ساعتها و دقایق را به این فریبی شناسی ،
 به جوری که بدون داشتن ساعت هم می توانی گوییم ساعت چند و چند دقیقه است ... »
 بله ، دروغ نگفته ام . چون احتیاجی به دانستن اسم روزها نداشتیم ، اسم روزها به
 تدبیر و تدبیر ، از یادم بابت نداشت ، رفت ... اما به دانستن ساعت و دقیقه احتیاج داشتیم ،
 چونکه اگر ندانی ساعت چند ، چند دقیقه است ، قاطعه ای که در فلان ساعت و دقیقه روزی
 امان گذشته ای نه خواهد گرفت ، غذا ممکن است بسوزد ، شیره ممکن است بجوشد و
 سر برود ، برنج خمیر بشود ، یا مثلاً تخم مرغی که دارد می جوشد ، زیادی شش ، یا زیاد
 سفت بشود .

• • •

راستی ، امروز چه روزی است ؟ ... چندم چه ماهی است ؟ ... چرا این تقدیمی را که خواهیم
 دست داده بود ، گم کرده ام ؟ ... البته گم نشده ، اما چون احتیاجی به تاریخ و تقدیم
 نداشتیم ، همتا یک گروه ای افتاده ، شاید همین زیر میرها باشد ... همتا باید پیدایش
 کنم که بتوانم در انتهای این نامه تاریخ بگذارم ... بعد همتا باید یکی دو لیوان عدس
 همین کنم ، همتا که وقتش رسیده ... بعد باید بروم سرانگ شوخت و خورتم و
 ترقه ها را در بیارم و بگذارم دم دست ...

نکته چارشنبه سوری گذشته باشد ؟ ... نه ، نه ، نه ... فکر نمی کنم گذشته باشد ، اما
 اگر گذشته باشد هم چندان فزنی نخواهد کرد . گفته بودم که بچه ها هم به تدبیر چارشنبه سوری ها
 ترقه بازها و از روی آتش پریدنها و سرود خوانی هایش را از یاد برده اند ...

• • •

باور کن نمی دانم چه سالی است ، به تقویم سال ۱۳۷۵ یا ۷۶ است ، اما نمک
 نمی کنم ۱۳۷۷ نمده باشد ... شاید هم شده باشد ...
 چرا سالها از یادم رفته ؟ ... چرا ، چرا ... صبر کن ، مثل اینکه یک چیزهایی

دارد یادم بیاید... ، بله ، یک چیزهایی یادم آمد . کم کم یادم آمد که ، سالهاست که من به قتل رسیده‌ام... از من پرس که « قاتلت چه شکلی بود ؟... » من چه می‌دانم چه شکلی بود ، شکش درست یادم نمانده ، اما تا آنجایی که یادم است ، شک آدم بود ، اما شایع نداشت...

یادم هست یک روزی که من قتل بر رسیدم ، زمین پر از سرده بود . من ، و همه ، حاج و واج به جسد های خرد نگاه می‌کردیم . بعضی ها که با درشان نمی‌شد مرده‌اند ، گاه گلدی به یک و پهلوی جسد های خردشان می‌زنند ، به این امید که شاید آنجا بخورند و بیدار شوند ، اما بیخود... ، بعد هر کسی جسد خردش را گول کرد و راه افتاد... من نمی‌دانم کجا رفتند ، هر کدامشان به یک طرفی رفتند...

بله... ، سالهاست که من هم جسد خردم را گول کشیده‌ام . پوشیده جسدم را دیده‌ام... ، گاهی در جسدم چیزی زده و رقی کرده‌ام... ، یا بشکنی زده و آواز می‌دهد و خاک شدن استخوانهایم را تماشا کرده‌ام .

از من پرس که چه روزی به قتل رسیدم . گفتم که : من با اسم روز و سال و تقویم و تاریخ بیگانه شده‌ام . من همین را می‌دانم : همان روزی که رضا طرخی را برد و سارها از درخت پریدند ، به قتل رسیدم . اما اگر حین درخت می‌خوابیدم ، روز ، ماهش را بدانی ، باید رضا را پیدا کنی ، از او بپرسی... اگر رضا را پیدا نکرده بودی ، سارها از درخت پریدند ، سارهایش چه روزی رفتند . از درخت پرس که سارهایش چرا رفتند و کجا رفتند ، چرا برگشتند .

روز ۱۳۷۵ خرداد ، پنجم بهمن